

خدا جون سلام به روی ماهت...

مجیستریوم

جلد ۳: کلید برنزی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# کلیڈیٹرز مہینہ ستمبر ۲۰۱۵ء ۳

ہولی بلک کاساندررا کلر مہیا کمالوند

سرشناسه: بلک، هالی، ۱۹۷۱ - م. Black, Holly  
عنوان و نام پدیدآور: کلید برنزی / هولی بلک، کاساندرای کلر؛ مترجم محیا کمالوند.  
مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۶.  
فروست: مجیستریوم.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۲ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۱۸-۲-۱-۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
یادداشت: عنوان اصلی: The bronze key, 2016.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21st century --  
شناسه‌ی افزوده: کلر، کاساندرای، ۱۹۷۳ - م.  
شناسه‌ی افزوده: Clare, Cassandra  
شناسه‌ی افزوده: کمالوند، محیا، ۱۳۷۰ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ک۸/۳/PS۳۶۰۳  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۶۶۶۲



انتشارات پرتقال

مجیستریوم

جلد ۳: کلید برنزی

نویسندگان: هولی بلک، کاساندرای کلر

مترجم: محیا کمالوند

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۱۸-۲-۱-۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۱۵-۱-۱-۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

توبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای جوناہ لوول چرچیل  
که شاید همان برادر دوقلوی شرور باشد.

☉ ○ △ ≡ ↑

برای رامین، به خاطر رویای همینگوی.  
برای شکبیا که شاید همان خواهر دوقلوی شرور باشد.

مترجم





**Magisterium**  
**The Bronze Key**

Published By Scholastic Press

Copyright © 2016 by Holly Black and  
Cassandra Clare LLC,  
published in agreement with the author, c/o  
BAROR INTERNATIONAL,  
INC., Armonk, New York, U.S.A.

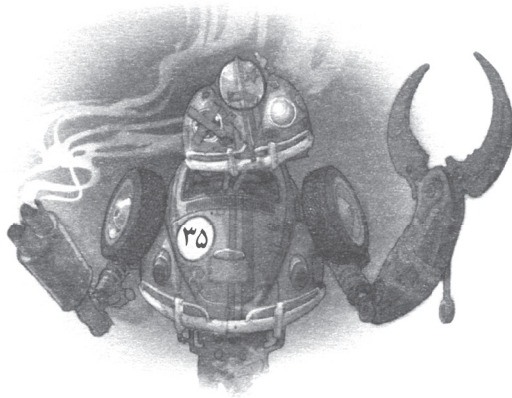
بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Magisterium: The Bronze Key

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.







## فصل اول

**کال آخرین اصلاحات لازم** را روی روباتش انجام داد و آن را روی رینگ فرستاد. آن‌ها با گِچِ آبی، محدوده‌ی رینگ را روی قسمتی از زمین گاراژ مشخص کرده بودند. رینگ میدان نبرد روبات او و آرون بود. آن‌ها با کلی بدبختی توانسته بودند با استفاده از بخش‌های مختلف ماشین‌ها، فلزات جادویی و یک‌عالمه نوارچسب پهن، روبات بسازند. روی زمین غرق در بنزین گاراژ، یکی از روبات‌ها محکوم به تکه‌تکه شدن بود و آن یکی محکوم به پیروزی؛ یکی صعود می‌کرد و آن یکی سقوط؛ یکی...

روبات آرون با سروصدا به طرف جلو حرکت کرد. او یکی از دست‌هایش را جلو آورد و با یک حرکت، سر روبات کال را از تنش جدا کرد. از سر کنده شده‌ی روبات، جرقه بیرون زد.

کال فریاد زد: «عادلانه نیست!»

آرون خُر خُر کرد. جای لکه‌ی گلی روی گونه‌اش به چشم می‌خورد و بعد از اینکه دست‌هایش را با ناامیدی توی موهایش فرو کرد، موهایش هم سیخ سیخ شد. گرمای طاقت‌فرسای کارولینای شمالی پوست دماغش را سوزانده و روی گونه‌هایش کک‌ومک انداخته بود. آرون دیگر هیچ شباهتی

به آن سازانای اُتوکشیده‌ی تابستان گذشته نداشت که توی مهمانی‌های مجلل باغ، با بزرگ‌ترها خوش‌وبش می‌کرد.

آرون با خونسردی گفت: «گمونم من بهتر از تو روبات می‌سازم.»  
کال که سعی می‌کرد تمرکز کند، گفت: «این جوریه؟» روبات او کم‌کم حرکت کرد. به محض اینکه جادوی فلزی به بدن بی‌سر روبات او جان داد، روبات با سرعت به طرف جلو حمله کرد. «پس حالا این رو داشته باش.»  
روبات کال یک دستش را بالا آورد و آتش شلیک کرد. آتش مثل آبی که با فشار از شیلنگ بیرون می‌ریزد، به کل بدنه‌ی روبات آرون می‌پاشید. دود از همه‌جای آن بلند شد. آرون سعی کرد از جادوی آب برای مهار آتش استفاده کند، اما دیگر دیر شده بود. نوارچسب‌ها توی آتش می‌سوختند. روبات آرون تکه‌تکه شد؛ سوخت و خاکستر شد.

کال فریاد زد: «یوهاها!!!!!!» او هیچ‌وقت هیچ‌کدام از نصیحت‌های پدرش درباره‌ی رفتار متواضعانه‌ی بعد از پیروزی را جدی نگرفته بود. یکی از جرقه‌های آتش روی بدن هُوک، گرگ هَرَج و مَرَج زده‌ی کال ریخت. گرگ ناگهان از خواب پرید و پارس کرد.

آلاستر، پدر کال، از توی خانه بیرون پرید و با عصبانیت، به اطراف نگاه کرد و گفت: «نرین بیخ گوش ماشین من! تازه تعمیرش کرده‌م.»  
با وجود دادوبیدادهای آلاستر، کال احساس آرامش داشت. او کل تابستان را کمابیش با آرامش گذرانده بود؛ حتی دیگر میزان شرارت کارهایش را هم اندازه نمی‌گرفت. تاجایی که مردم دنیا خبر داشتند، کنستانتین مِدن یا همان دشمن مرگ، مُرده بود و آلاستر او را شکست داده بود، اما فقط آرون، تامارا، پدر کال و دشمن به‌ظاهر دوست آن‌ها، جاسپر دِوینتر، حقیقت را می‌دانستند؛ اینکه کال همان کنستانتین مدن است که دوباره متولد شده! البته بدون هیچ حافظه‌ای از او و خوشبختانه بدون میل شدید او برای انجام کارهای شرورانه. از آن جایی هم که کل دنیا فکر می‌کردند کنستانتین مدن مُرده و

دوستانش هم اهمیتی به حقیقت نمی‌دادند، کال از فشار زیاد خلاص شده بود. آرون باینکه یک سازانا بود، می‌توانست دوباره با کال ولگردی کند و خوش بگذراند. چیزی به زمان بازگشت آن‌ها به مجیستریوم باقی نمانده بود. آن‌ها به زودی شاگرد **سال برنزی** می‌شدند؛ یعنی بالآخره زمان آن رسیده بود که طرز کار با یک عالمه جادوی باحال را یاد بگیرند. به زودی به آن‌ها ورد و طلسم پرواز و نبرد را یاد می‌دادند.

اوضاع بهتر شده بود؛ همه چیز عالی بود.

روبات آرون هم با خاک یکسان شده بود و دود می‌کرد.

از نظر کال، دیگر بهتر از این نمی‌شد.

آلاستر گفت: «امیدوارم یادتون مونده باشه پسرها... امشب مهمونی

کالژیومه. همونی که به افتخار ماها ترتیب داده‌ن.»

آرون و کال با وحشت به هم نگاه کردند. البته که یادشان رفته بود! اسکیت‌بازی، بستنی، فیلم دیدن و بازی‌های رایانه‌ای چنان هوش و حواسشان را برده بود که هر دو کاملاً فراموش کرده بودند **شورای جادوگران** به دلیل شکست **دشمن مرگ** بعد از سیزده سال **جنگ سرد**، توی کالژیومه جشن پیروزی برپا کرده است.

شورا پنج نفر را انتخاب کرده بود تا از آن‌ها تقدیر کند: کال، آرون، تامارا، جاسپر و آلاستر. کال خیلی تعجب کرد که آلاستر دعوت آن‌ها را پذیرفت. تاجایی که او به‌خاطر داشت، آلاستر از جادو، مجیستریوم و هر چیزی که به جادوگران ربط داشت، متنفر بود. کال گمان می‌کرد دلیل موافقت آلاستر این است که می‌خواهد از نزدیک شاهد تشویق پسرش توسط اعضای **شورا** باشد. او می‌خواست با چشم‌های خودش ببیند که همه پذیرفته‌اند کال طرف خیر است؛ که یک قهرمان است.

کال که ناگهان مضطرب شده بود، آب‌دهانش را قورت داد و با اعتراض

گفت: «من هیچی ندارم بیوشم!»

آرون هم با وحشت گفت: «منم ندارم!»

کال به او یادآوری کرد: «پس اون همه لباس شیک و پیکو که پارسال تانارا و خانوادش برات خریدن، چی شد؟»

والدین تانارا بیش از اندازه بابت دوستی دخترشان با یک سازانا - از معدود جادوگرانی که توانایی کنترل جادوی هرج و مرج را دارند - ذوق زده بودند؛ در حدی که انگار آرون را رسماً به فرزندی قبول کرده اند! آن‌ها توی خانه‌شان به آرون اتاق داده بودند و برای مدل موهای گران قیمتش، لباس‌هایش و میهمانی‌های مجللی که به افتخارش ترتیب داده می‌شد، هزینه می‌کردند.

کال هنوز هم نمی‌فهمید چرا آرون تصمیم گرفته است کل تابستان را به جای بازگشت به عمارت رجوی‌ها، توی خانه‌ی آن‌ها، کنار کال بماند؛ اما آرون قاطعانه موضعش را مشخص کرده بود.

آرون جواب داد: «بهم کوچک شدن. تنها چیزی که واسه من موند، تی‌شرت و شلوار جینمه.»

آلاستر که سوئیچ را توی دستش نگه داشته بود، گفت: «واسه همینم داریم می‌ریم فروشگاه. زود باشین، پسرها.»

وقتی به طرف کلکسیون اتومبیل‌های تازه تعمیر شده‌ی آلاستر می‌رفتند، آرون گفت: «والدین تانارا واسه خرید می‌بردنم بروکس برادرز! خیلی جای عجیبی بود.»

کال به فکر فروشگاه محلی کوچکشان افتاد و نیشش باز شد. او گفت: «خُب پس، خودت رو واسه یه مدل عجیب‌غریب دیگه آماده کن. چون قراره بدون جادوگری، توی زمان سفر کنیم و برگردیم عقب!»



آرون که جلوی آینه‌ی قدی انتهای مغازه‌ی جی.ال.دایمز<sup>۱</sup> ایستاده بود، گفت: «احتمالاً به این جنس لباس حساسیت دارم.»

مغازه همه‌چیز می‌فروخت؛ از تراکتور گرفته تا لباس و ماشین ظرفشویی‌های ارزان‌قیمت. آلاستر همیشه سرهمی‌های کارش را از آن‌جا می‌خرید. کال از این کار او متنفر بود.

آلاستر که در جریان گشت‌زنی‌اش توی مغازه، از جایی یک جاروبرقی گیر آورده بود و آن را بررسی می‌کرد ببیند قطعه‌ی به‌درد بخوری برای فروش دارد یا نه، گفت: «به نظرم خوبه.» او هم برای خودش یک کت تک برداشته بود، اما از پُرو کردن آن پشیمان شده بود.

آرون نگاه دیگری به کت‌وشلوار نقره‌ای بزاق و زنده‌اش انداخت. پاچه‌های شلوارش گل‌وگُشاد بود و برگردان یقه‌اش کال را یاد بال‌های کوسه می‌انداخت.

آرون با فروتنی گفت: «خوبه.» او همیشه حواسش جمع این بود که هر چه برایش می‌خرند، از سر لطف است. او خودش می‌دانست که نه پول خرید دارد و نه والدینی که برایش چیزی بگیرند. به‌همین خاطر، همیشه سپاسگزار بود. آرون و کال هر دو مادرانشان را از دست داده بودند. پدر آرون زنده بود، اما در زندان به سر می‌برد و آرون هم خوشش نمی‌آمد کسی این موضوع را بداند. به نظر کال این مسئله آن‌قدرها هم مهم نبود، اما احتمالاً چون خودش رازی به‌مراتب بزرگ‌تر را پنهان می‌کرد، مشکل آرون به چشمش نمی‌آمد. کال جلوی آینه اخم‌و‌تخم کرد و گفت: «نمی‌دونم، بابا.» او کت آبی تیره‌ی پُلی‌استری به تن داشت که زیر بغلش خیلی برایش تنگ بود. «این‌ها سائز ما نیستن ها!»

آلاستر آه کشید. «بابا کت‌شلوار همینه دیگه! آرون که قد می‌کشه، بزرگ می‌شه این قدش می‌شه. مال تو هم که... حُب، شاید بهتر باشه تو یکی

---

1- JL Dimes

دیگه رو پُرو کنی؛ چیزی که فقط امشب بتونی بپوشیش، به درد نمی‌خوره.»  
کال موبایلش را از جیبش درآورد و گفت: «بذار دارم عکس می‌گیرم.  
تامارا می‌تونه راهنمایی‌مون کنه. اون خوب بلده آدم باید واسه مراسم‌های  
پُرفیس‌وفاده‌ی جادوگرها، چی بپوشه.»

صدای سوت ارسال عکس به تامارا در فضا پیچید. چند لحظه بعد، تامارا  
در جواب عکس کال نوشت: آرون شبیه این شارلاتان‌های گنده‌بگی شده که  
لیزر بهشون خورده و تو لباسشون کوچک شدن. تو هم که انگار داری می‌ری  
مدرسه‌ی کاتولیک‌ها<sup>۱</sup>.

آرون از بالای شانه‌های اِپُل‌دار کال نگاهی به پیغام تامارا انداخت و یکه‌ولرزد.  
آلاستر پرسید: «خوبه؟ می‌تونیم پاچه‌هاش رو با نوارچسب درست کنیم  
و یه کاری کنیم کوتاه بشه.»

کال گفت: «یا اینکه می‌تونیم بریم یه مغازه‌ی دیگه و آبروی خودمون رو  
جلوی شورا نبریم!»

آلاستر نگاهش را از کال به آرون انداخت و همین‌طور که جاروبرقی را زمین  
می‌گذاشت، آهی کشید و تسلیم شد. او گفت: «باشه... پس بزنین بریم.»  
خلاصی از آن مغازه‌ی گرم و خفه خیالشان را راحت کرد. بعد از یک  
ماشین‌سواری خیلی کوتاه، کال و آرون جلوی یک مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی  
با کلی اجناس قدیمی ایستاده بودند. مغازه همه‌چیز داشت؛ از  
دستمال‌جیبی‌های ابریشمی گرفته تا میز آرایش و چرخ‌خیاطی. کال قبلاً  
هم با پدرش به آن‌جا آمده بود. او به‌خاطر داشت که صاحب مغازه، میراندا  
کیس عاشق لباس‌های قدیمی و کلاسیک است. او بدون اینکه برایش مهم  
باشد رنگ لباس‌هایش یا مدل آن‌ها به هم می‌آیند یا نه، همیشه لباس‌های  
قدیمی به تن می‌کرد. مردم معمولاً او را می‌دیدند که با یک دامن کِلوش

---

۱- مدارسی بسیار مذهبی مخصوص مسیحیان که در آن، لباس دانش‌آموزان کم‌سن پسر شبیه لباس  
پدربزرگ‌هاست.

زیرزانو، نیم‌بوت‌های سفید و تاپ تنگ برق‌برقی و پولک‌دارش با طرح گریه‌های خشمگین، توی شهر می‌چرخد.

اما آرون این را نمی‌دانست. او دور و اطراف را ورنانداز می‌کرد و با تردید لبخند می‌زد. قلب کال ریخت. این‌جا از مغازه‌ی جی.ال.دایمز هم بدتر بود. موضوعی که اولش حتی کمی خنده‌دار به نظر رسیده بود، حالا کم مانده بود حال کال را به هم بزند. او خودش می‌دانست ظاهر پدرش غیرعادی است - که معادل مؤدبانه‌ی خُل‌وچل به حساب می‌آمد - و برایش مهم هم نبود؛ اما دیگر این انصاف نبود که آرون هم ظاهر غیرعادی پیدا کند. اگر همه‌ی آن چیزی که میراندا توی مغازه‌اش داشت، فقط کت‌وشلوارهای دُم‌دار مخمل قرمز یا حتی لباس‌های زاقارت‌تر بود، چی؟

تا همین‌جا هم تابستان به‌اندازه‌ی کافی به آرون بد گذشته بود. او مجبور بود به‌جای نوشیدن لیموناد تازه - آن‌طور که توی خانه‌ی تامارا با لیموی تازه درست می‌شد - لیموناد پودری بخورد و روی تخت سربازی کهنه‌ای بخوابد که آلاستر آن را توی اتاق کال گذاشته بود. تفریحشان هم شده بود دویدن از بین آب فواره‌ای که از توی سوراخ‌های ایجادشده روی یک شیلنگ باغبانی بیرون می‌ریخت. سر صبحانه هم خبری از سرآشپز نبود تا به دستور او برایش تخم‌مرغ نیمرو کند و درعوض، همان غلات قدیمی معمولی سرو می‌شد. اگر آرون توی این مهمانی هم با ظاهری احمقانه ظاهر می‌شد، کال دیگر شانس نداشت. ممکن بود **جنگ صمیمی‌ترین دوست** را برای همیشه به تامارا ببازد. آلاستر از ماشین پیاده شد. کال هم با دلشوره پشت سر پدرش و آرون راه افتاد.

جای کت‌وشلوارها انتهای مغازه بود؛ پشت میز سازهای موسیقی برنجی عجیب و کاسه‌ای یشمی پر از کلیدهای زنگ‌زده. بعضی از جاهای این مغازه درست مثل مغازه‌ی خود آلاستر بود؛ با این تفاوت که به‌جای ابزار و وسایل صنعتی تخصصی آلاستر، کت‌های یقه‌خردار و شال‌های ابریشمی از